

مایکل دامت (با لقب شوالبه)، یکی از تاثیرگذارترین فیلسوفان قرن بیستم، هفته ی پیش در آکسفورد انگلستان درگذشت. او کرسی استادی وایکهام را در منطق در دانشگاه آکسفورد از ۱۹۷۹ تا بازنشستگی اش در ۱۹۹۲ از آن خود داشت. در زیر، مجموعه ای است از خاطرات هم کاران فیلسوف او از جمله هیلری پاتنام، تیموتی ویلیامسون، دوروتی ادینگتون، دنیل آیزاکسون و تتی چند از دیگر افرادی که دامت را می شناختند، همکاریش بودند و یا از زندگی و حرفه ی او تاثیر پذیرفتند.

--سایمون کریچلی و ارنی لپور

<http://opinionator.blogs.nytimes.com/2012/01/04/remembering-michael-dummett/>

نیم قرن زندگی

مایکل دامت را در ۱۹۶۰ ملاقات کردم، یعنی هنگامی که از دانشگاه اجازه داشتم تا مدتی را در دانشگاه دیگری بگذرانم و تصمیم گرفته بودم که اولین ماه های دوره را در آکسفورد بگذرانم. و آن آغاز دوستی ما بود که بیش از پنجاه سال دوام آورد و خبر از دنیا رفتن او سهمگین است. در ابتدا خیلی در موضوع فلسفه با هم اختلاف نظر داشتیم (اقامت خود در آکسفورد را با ارائه ی یک سخنرانی با عنوان «آیا جمله های درست با واقعیت متناظرند» که دیگر از آن بیشتر ممکن نبود از ایده های دامت دور شد، آغاز کردم)؛ بعداً وقتی شروع به نوشتن قطعه ای کردم که نهایتاً شد «استدلال، حقیقت و تاریخ» خیلی تحت تاثیر نفوذی بودم که او داشت. هنوز هم اختلاف نظر موجود بود اما او به من گفت که مهم این است که فیلسوف دیگری که او برایش احترام قائل بود تشخیص داده بود که سوال هایی که او مطرح کرده بود مهم بود، و آن ها را «مهم» خواندن دست کم گرفتن است به معنی واقعی اش. و باز هم در دوران اخیر مسیرهای فلسفی ما از هم دور شد و من اندوهگینم که دیگر نمی توانم ایده ها را با او ردوبدل کنم.

گذشته از واقع گرایی و صدواقع گرایی، بحث های ما از موضوع های متنوعی گذشت. یکی از آن ها بود مبارزه با نژادپرستی، موضوعی که در آن مایکل سرمشق بود و نه فقط به عنوان یک آدم صاحب فکر بلکه به عنوان یک انسان. علاوه بر مکالمات فلسفی ما، طبیعت مایکل که با عشق ورزشی عجیب بود و بی غل و غش بودن او چیزهای اند که از همه بیشتر در ذهن من مانده است. مایکل دامت به ایده ها اهمیت می داد، به آدم ها اهمیت می داد، به جامعه اش اهمیت می داد و او به درستی ارتباط اهمیت دادن به هرکدام از این سه را و اهمیت دادن به دوتای دیگر را تشخیص داد.

هیلری پاتنام، پروفیسور امریتوس، دانشگاه هاروارد

دود و شیر

مایکل دامت را فقط یک بار ملاقات کردم، گرچه فکر نمی کنم که او مرا دید. در یکی از پاب های آکسفورد بودم و زمانی بود در دهه ی هشتاد (میلادی)، و دامت وارد شد و به بارمن با صدایی که فقط مخصوص کسانی است که حسابی سیگار می کشند گفت، «یک بسته ی چهل تایی بنسون و هیز، لطفا.» من او را شناختم، البته؛ من یک دانشجوی دکتری فلسفه بودم و یک خوره ی واقعی فلسفه.

اما دلیل دیگری هم بود که او را شناختم. وقتی بچه بودم به همان کلیسایی می رفتم که او می رفت. من در یک خانواده ی کاتولیکی بزرگ شدم و خانواده ی من به صومعه ی بلکفرایز در آکسفورد می رفت. بلکفرایز از نظر سیاسی میانه رو بود ولی از نظر مذهبی محافظه کار بود، و این ترکیبی بود که فکر می کنم برای دامت مقبول بود. در خاطراتم او را به شکل یک آدم ترسناک دارم، با سر بزرگش و موهای سفیدش که جلویش به زردی می زد. چیزی که به وضوح در ذهنم به چشم می خورد آن است که در روز عید پاک (جمعه ی پاک یا روز مصلوب شدن مسیح)، وقتی که هنگام رسم بوسیدن صلیب فرا می رسید، دامت کفش هایش را در می آورد قبل از این که به کسانی که برای به جا آوردن این مراسم به صف شده بودند بپیوندد. این حدیث شدید و پایبندی بی بروبرگرد در آثار فلسفی اش هم آشکار است.

آن ها که او را می شناختند می گویند که او یک روی شاد و شوخ طبع هم داشته است. وقتی سال ها بعد او را در همان پاب دیدم، من منتظر بودم تا بارمن سیگارهای دامت را برایش بیاورد و بعد به من برسد. دامت به نوشته ای روی بار اشاره کرد که می گفت «شیر درفت» و با خنده ای گفت «شیر درفت؟» بینم این به شوخیه؟ من با شور و شوقی لبخند زدم، ولی واقعا نمی دانستم چه بگویم. فقط بعدها بود که فهمیدم چگونه دامت در خانه ی الیزابت انسکومب در آکسفورد ویتگنشتاین را ملاقات کرده بود. ویتگنشتاین فقط یک چیز به او گفته بود: «آیا می دانید شیر کجاست؟» دامت نمی دانست .

خیلی این موضوع را دوست دارم که این دو ملاقات که به شیر مربوط می شوند مرا به دامت و دامت را به ویتگنشتاین وصل می کنند.

معلم برای تمام فصول زندگی

حدود دو سال پیش، بعد از این که برای دانشجویانی در چین سخنرانی کرده بودم، یکی از آن ها چیزی گفت شبیه این: «می دانم که رساله ی دکتری شما توسط سر مایکل دامت هدایت شد. اما شما در کتاب هایتان نظریه هایی را ارائه می دهید و جلو می برید که با ایده های او مخالفت دارد. این چگونه می شود؟» در واقع راوش مودبانه ای بود برای پرسیدن این سوال که، «چطور می توانید این چنین نسبت به معلم دیرین خود بی وفا باشید؟»

من حس کردم، این که به صراحت به دانشجویانی که پای صحبت من گرد آمده بودند بگویم که آن قدرها هم به معلمان خود وفادار نمانند، ممکن است اثر بدی بگذارد مخصوصا که خیلی از آن معلم ها هم حضور داشتند. بسیاری از فیلسوفان چینی به من گفته بودند که معلم آدم، معلم آدم است برای تمام زندگی. برای همین هم من درباره ی تفاوت مابین احترام گذاشتن به معلم شان و توافق داشتن با او صحبت کردم. دیدگاه من به وسیله ی خود مایکل دامت سوق شده بود. در نسخه های اول رساله ی دکتری ام که به او می دادم، روش های استدلال و نتیجه گیری های من اغلب از دید او شدیدا کج مسیر بودند، و این چیزی بود که من خیلی خوب از آن با خبر بودم. او هرگز حتی یک کلمه هم از این بابت به میان نیاورد. به نظر می رسید که خوشش می آمد که به دنیای ناشناخته ی افکار نپخته ی من وارد می شد، و خیلی نرم مساله ای را از خودش به میان می کشید که در نگاه اول فرعی به نظر می آمد.

اما با ادامه ی مکالمه به چیزی تبدیل می شد که به قلب موضوع رسوخ می کرد. هیچ یک از ما دیگری را قانع نکرد؛ در واقع من فهمیدم که اختلاف ما بر سر روش حتی عمیق تر از آن بود که فکر کرده بودم. اما همزمان، احترامی که برایش قائل می شدم بیشتر و بیشتر می شد، به خاطر گستردگی درک و حساسیت فلسفی اش، قابلیتش در تمیز دادن الگوهای که مهم نبود چقدر انتزاعی ممکن است باشند.

و جدیتی که در ذهن منطقی اش داشت که از همه بیشتر وقتی مشهود می شد که توجهش به باز هم یکی از مسخرگی های پیرامونمان او را ناگهان به خنده می انداخت. امیدوارم که رگه هایی از خرد و فضیلت او به عنوان معلم به من هم رسیده باشد. اختلاف نظرهای دانشجویهای فعلی و پیشین من با من علائم دلگرم کننده ای است.

تیموتی ویلیامسون، کرسی استادی وایکهام در منطق، دانشگاه آکسفورد

راه حلی ساده

مایکل دامت دوره ی پسا لیسانس مرا در فلسفه از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷ هدایت کرد. ما غالبا درباره ی منطق ریاضی و فلسفه ی ریاضی کار کردیم. او قابلیت عجیبی برای این داشت که مبهم را به آشکارا بدل کند: خیلی اتفاق می افتاد که من برای درک اثبات یک قضیه در کتاب درسی به تقلا می افتادم و بالاخره هم خودم را قانع می کردم که نتیجه اش به درستی از فرضیات می آید. بعد می شد که مایکل درباره ی آن سخن می گفت و من هم با یک جرقه ی الهام بخش یعنی همان «آهان حالا فهمیدم» برای اولین بار متوجه می شدم که چرا نتیجه درست است.

نه پیش از آن و نه بعد از آن دوران هرگز نشد که خودم را در حضور ذهنی چنان توانا حس کنم. یک مثال کوچک می آورم که برمی گردد به حدود ۱۹۷۹: به پسر در دبستان معمایی در نظریه ی اعداد گفته شده بود («سومین عددی که هم مربعی باشد و هم مثلثی چیست؟» اولینش هست ۱؛ دومین عدد از این نوع هست ۲۶ که هم مربع یک عدد است و هم جمع اعداد ۱ تا ۸ که یک مثلث را می سازند اگر در هشت ردیف قرار داده شوند: ردیف اول یکی، ردیف دوم دوتا، ردیف سوم سه تا، تا ردیف هشتم که هشت تا). همکارم و من حسابی دلخور بودیم که سر چنین سوال به ظاهر ساده ای گیر کرده بودیم.

بعدش شد که مایکل به لندن آمد تا در جلسه ی سمیناری توسط ما شرکت کند که بر اساس کارهایش بود. گروهی از ما بعد از سمینار با او شام می خوردیم که این سوال مطرح شد. بعد از این که سرش را در دستانش گرفته بود و یکی دو دقیقه ای در سکوت کامل گذشت، مایکل گفت «۴۹ ضرب در ۲۵».

او به روش ساده ای پی برده بود: به ترتیب اعداد فردی را که مربع هم هستند در نظر آورید و بپرسید که آیا عدد قبل یا بعدش دو برابر یک عدد مربعی است. {به این معنی که عدد مثلثی برابر است جمع اعداد صحیح متوالی که در مورد ۲۶ می شود جمع اعداد ۱ تا هشت. این جمع برابر است با هشت ضرب در نه تقسیم بر دو. ایده ی بکر آن است که اگر این کسر قرار است مربع یک عدد هم باشد، باید حاصل ضرب دو عدد باشد که هریک مربعی است}.

در آثارش، در بین آن ها که دلخواه من هستند، کتاب اول او درباره ی فرگه Frege است، که نه تنها سهم فرگه را در فلسفه ی زبان روشن می کند بلکه برای خود این موضوع هم از اهمیت ویژه ای برخوردار است و همچنین، مقدمه ی ۵۸ صفحه ای اش بر اولین مجموعه از مقاله هایش «واقعیت و معماهای دیگر» که شامل توصیفی بسیار واضح از چالشی است که بر واقعیت گرایی مطرح است و در بیشتر آثارش نقش اصلی ایفا می کند.

شور عمل

مایکل دامت از بسیاری جهات فوق العاده بود، چنان که غیر ممکن است بتوان در قالب چند خط بزرگی او را به منصفه ی ظهور گذاشت. او البته یکی از بهترین فیلسوف های نیمه ی دوم قرن بیستم بود. کتاب ۱۹۷۳ او درباره ی گاتلب فرگه، این ریاضیدان قرن ۱۹ را به جمع فیلسوفان نامدار ارتقا داد، و فکر و عقیده ی بیشتر ما را نه تنها درباره ی فرگه تغییر داد، بلکه باعث شد که تغییری هم در روش پیگیری فلسفه پدید آوریم. یک بار پس از آن که کارم را که نقدی بود بر برخی تکنیک های تخصصی برای درک زبان مبهم، مایکل مرا سرزنش کرد که چرا هیچ پیشنهاد مثبت و سازنده ای ارائه نداده بودم. او در نقدی که هدفش پیشبرد موضوع نبود خاصیتی نمی دید.

او همچنین فکری پر دغدغه داشت از این که چگونه فیلسوف ها، و مخصوصا فیلسوف های انگلیسی-امریکایی دین خود را نسبت به فیلسوف های اروپایی ادا نمی کردند. در ۱۹۸۴، در کنفرانسی درباره ی دانولد دیویدسون، در ضیافت شام آخرین شب کنفرانس، یکی از فیلسوف ها که به افتخار دیویدسون صحبت می کرد او را به عنوان وارث موسسین فلسفه ی تحلیلی توصیف کرد -- یعنی برتراند راسل و جی. ای. موور. مایکل سراسیمه به صحنه آمد، در حالی که آن سیگار دائمی معروفش را هم به دست داشت، تا با آن چه که به عنوان «یک تحریف بزرگ تاریخی» به دست انگلیسی-اتریشی ها می شمرد، و در واقع ریشه اش در اروپای مرکزی بود مقابله کند. از این سخنرانی فی البداهه اش بود که کتاب پرنفوذش «ریشه های فلسفه ی تحلیلی» برخاست.

مایکل بر خود واجب دانسته بود که برای ریشه کن کردن بی عدالتی هرجا که آن را می یافت تلاش کند، و این باعث شده بود که از بیشتر فیلسوفان نامدار زمانش تمیز داده شود. یادم نمی آید که چندبار شد که قرار ملاقاتی را به هم می زد تا با همسرش ان در یک راهپیمایی یا تظاهرات شرکت کند و یا صرفا به کمک شخصی بشتابد که حقوق مدنی اش داشت زبرپا گذاشته می شد. بیشتر دانشگاهی ها هرگز افاق کارشان را ترک نمی کنند مگر بخواهند سر کلاس بروند. گرچه مایکل هم آن کار را می کرد اما عهده ی که برای تمام عمر بسته بود تا برای رسیدن به اهدافی که برای وجودش مهم بود تلاش کند، او را بی همتا می کرد.

یک شب در فلورانس در حالی که او و همسرش ان و من داشتیم اخبار ایتالیایی را درباره ی یتیم هایی که جنگ بوسنی به بار آورده بود تماشا می کردیم، رویم را برگرداندم تا نظر آن ها را بپرسم؛ هر دو داشتند گریه می کردند.

دلان برای مایکل تنگ خواهد شد، برای ارج نهادن به او همه ی ما باید درباره ی دنیایمان بیندیشیم و گریه کنیم؛ و بعد هم برای بهبودش بکوشیم. مایکل بی شک همین را می خواست.

ارنی لپور، دانشگاه رانگزر، نیوجرسی

عمیق و بخشنده

اولین بار که مایکل دامت را ملاقات کردم اندکی پیش از آن بود که به عنوان دانشجوی تحصیلات تکمیلی در ۱۹۶۷ به آکسفورد آمدم، در آن هنگام داشتم در ICLMPS که در آمستردام برگزار می شد شرکت می کردم. آن جا بود که او مقاله اش «افلاطونیسیم» را ارائه کرد و من حضور داشتم. در آن کنگره بود که من با شگفتی به سخنرانی های بزرگانی که در دوره ی کارشناسی اسامی شان را شناخته بودم گوش دادم، از جمله تارسکی، برنیز، کراپزل، و کلین. دامت برایم تازه بود. بعد از سخنرانی اش بود که هرچه بیشتر از این که داشتم به آکسفورد می رفتم هیجان زده بودم.

در ترم اولم بود که مایکل درباره ی «سردمداران روی کار آمدن منطق ریاضی» درس داد. سخنرانی هایش به شکل زیبایی واضح و روشنگر بودند. در ترم بعد تاکید من بر بحث ستراسون-آستین بر سر درستی بود، که مرا به «درستی» مایکل هدایت کرد. من به دلیل اصالت، عمق فکر و دشواری آن عمیقا تحت تاثیر قرار گرفتم. این مقاله ی او و همه ی مبحث اثبات پذیری به هسته ی مرکزی رساله ی دکتری من بدل شد.

استاد راهنمای من فردی آبر بود اما مایکل به شکل فوق العاده ای در کمک به من برای درک و حس ایده های آبر بخشنده بود. او همچنین نسبت به افرادی که زندگی شان توسط نژادپرستی تهدید می شد بسیار بسیار بخشنده بود. کافی بود که به او تلفن شود، در میان بحث پیرامون درستی در کالج محل کارش در آکسفورد (All Souls)، و مایکل را از این با خبر کنند که شخصی آسیایی یا اهل آفریقای شرقی که سعی داشته به بریتانیا وارد شود را دارند برمی گردانند به کشوری که این خانم یا آقا داشته از آن فرار می کرده و فیلسوف به یک فعال سیاسی بدل شود و به رییس اداره ی مهاجرت تلفن کند تا بلافاصله این استرداد به کشور مبدا متوقف شود و بعدش هم به سرعت به فرودگاه برود تا به نفع آن شخص وارد مذاکره شود. بشردوستی مایکل و فلسفه اش بسیار عمیق و تاثیرگذار بوده اند.

کلاس استادانه

فیلسوف ها را بیشتر به خاطر آن چه نوشته اند به یاد می آورند، اما خاطره ی شخصی من از مایکل دامت از شخصی است بسیار چالشگر و در عین حال استاد راهنمایی بسیار پشتیبان و از سخنرانی درجه یک. در ۱۹۷۱ آن قدر خوشوقت بودم که در درسی حضور داشتم که نهایتا کتاب ۱۹۷۷ او به نام «الفبای هوش ناخودآگاه (Elements of Intuitionism)» شد. دامت دوست داشت که از وایت بورد که آن روزها تازه باب شده بود استفاده کند و برای نوشتن هم از قلم های رنگ و وارنگ که جوهرشان در آب حل می شد

استفاده می کرد و پاک کنش هم دستگاهی بود که ملغمه ای بود از آب پاشی کوچک و خشک کنی مربعی شکل. به هنگام درس دادن، سخن رانی بود با بلاغت فوق العاده که تقریبا اصلا به یادداشت هایش مراجعه نمی کرد و همزمان متنی روی تخته پدید می آورد کاملا خوانا و رنگارنگ و این کار را با همان سرعتی که حرف می زد انجام می داد و آب پاش و تخته پاک کن را هم به کار می گرفت و مرتب هم سیگار می کشید، با چوب سیگاری که به همراه قلم ها در لابلای انگشتانش نگه می داشت -- ما مرتب منتظر بودیم که یکی از قلم ها را در دهانش بگذارد و پکی به آن بزند یا غفلتا سیگارش را با پاک کن خاموش کند، ولی هرگز چنین نشد.

سخنرانی ها مملو بود از جزئیات، هم تکنیکی و هم فلسفی. عمق دانش دامت فوق العاده بود -- تحصیلاتش در دوره ی لیسانس در ف س ا (فلسفه، سیاست، اقتصاد یا PPE) بود و تسلطی که بر منطق و ریاضیات داشت اساسا خودآموزانه بود. اما حافظه ی ماندگار من از شور و شوقی است که هنگام درس دادن در وجودش موج می زد، از تلاش و اراده ای که برای درست ادا کردن مطلب از خودش نشان می داد و احساسی که از او تابیده می شد و حاکی بود از عمق توجهی که شایسته بود به موضوع بحث داده شود و اهمیت والایی که خوب فکر کردن به آن ها دارا بود.

کریسپین رایت، دانشگاه نیویورک

پیتر کلارک، دانشگاه سن اندروز

مایکل گرین، دانشگاه ویرجینیا

سایمون کریچلی، مدرسه ی نو برای تحقیق درباره ی جامعه

پیتر مامچیلوف، از سردبیران پیشکسوف انتشارات دانشگاه آکسفورد

ایمان رامفیت، برکبک کالج، دانشگاه لندن

الکساندر جورج، کالج امهرست

ریچارد هک، دانشگاه براون

روبرتای مانتیچلی، دانشگاه سن رافائل، میلان

گراهام پرست، عضو دانشگاه شهر نیویورک و دانشگاه ملبورن (استرالیا)

کریستوفر پیکاک، دانشگاه کلمبیا

جان کمپبل، دانشگاه کالیفرنیا در برکلی

اوا پیکاردی، دانشگاه بولونیا

جیسون استنلی، دانشگاه راتگرز

بری سی سمیت، مدرسه ی مطالعات پیشرفته، دانشگاه لندن

مایکل پی لینچ، دانشگاه کانتیکات

جاستین ای اچ سمیت، دانشگاه کنکوردیا

آنیٲا آورامیدز، کالج سن هیلدا، آکسفورد
جیمز هیگینبوتھام، دانشگاه کالیفرنیاى جنوبى
متیو ماریون، دانشگاه کیک